

# تأملاتی درباره اثنیسم

آندره گنت اسپونویل

ترجمه! فرزام

"ایمان نجات می دهد، پس دروغ می گوید."

نیچه

برگرفته از کتاب The Little Book of Philosophy

اثنیسم در فلسفه یگه است: یک باور است، اما باوری است منفی. یک اندیشه است، اما اندیشه ای که یکسره درباره ی غیاب ابژه ی خویش است.

این نکته از تبارشناسی این واژه [atheism] آشکار است: این a کوچک منفی درست پیش از بی کرانگی theos (خدا) می آید... اثنیست همان بی خدا است. کسی که یا به وجود خدا باور ندارد، یا اظهار می کند که خدایی وجود ندارد. پس در جهان خدا باوری که ما زندگی می کنیم می توانیم میان دو نوع اثنیسم فرق بگذاریم: بی باوری به خدا (اثنیسم منفی) یا باور به اینکه خدایی وجود ندارد (اثنیسم مثبت یا میلیتانت): فقدان باور یا باور به فقدان. نداشتن خدا یا نفی خدا.

لازم نیست به بحث از تفاوت این دو نوع اثنیسم بپردازیم. اینها دو جریان مختلف هستند و نه دو رود گوناگون: دو قطب درون یک میدان هستند. در میانه ی این دو قطب، بی باوران مردد قرار دارند. کسانی که درنگ می کنند و تذبذب... اما آنها هم اثنیست هستند. شما یا به خدا باور دارید و یا باور ندارید: هر کسی که دومی را بر می گزیند اثنیست است.

اگنوستیک ها (لاادریان) کسانی هستند که از گزینش طفره می روند. رویکرد آنان شبیه چیزی است که اثنیسم منفی خواندم، اما اگنوستیک ها وجود خدا را محتمل تر می دانند. اگنوستیسم نوعی مرکزگرایی متافیزیکی، یا نوعی شکاکیت دینی است. فرد اگنوستیک خود را ملزم نمی کند، نمی خواهند موضع گیری کند. نه باور دارد و نه بی باور است: مسئله را حل نشده باقی می گذارد. او دلایل خوبی برای پیش گرفتن این رویکرد دارد. اگر بپذیریم که نمی دانیم که خدایی هست یا نه (چون اگر می دانستیم که دیگر پرسش مطرح نمی شد) دیگر چرا باید درباره ی وجود خدا موضع گیری کنیم؟ چرا باید چیزی را که نمی دانیم رد یا قبول کنیم؟ در اینجا هم نگاهی به تبارشناسی واژه

روشنگر است: واژه ی یونانی agnostos به معنای نادانستنی یا ناشناختنی است. در مورد دین، اگنوستیک ها کسانی هستند که نمی دانند آیا خدا وجود دارد یا نه، و می خواهند بر این جهل تأکید کنند. چرا باید آنها را به این خاطر سرزنش کنیم؟ ظاهراً فروتنی از آن آنهاست. سادگی هم همین طور. به بیان زیبایی پروتاگوراس: "درباره ی خدایان نه می توانم بگویم که هستند؛ نه می توانم بگویم که نیستند؛ و نه می توانم بگویم که چیستند چرا که کاستی های دانش من فراوان است: موضوع مبهم است و عمر آدمی کوتاه." لازم به گفتن نیست که این دیدگاه احترام برانگیزی است، و بخردانه می نماید. هم دین باوران و هم اثنیست ها را سر جایشان می نشاند: هر دو بیش از آن که بدانند ادعا می کنند.

اما نقطه قوت اگنوستیسم نقطه ضعف آن هم هست. اگر اگنوستیک بودن تنها به معنای جهل نسبت به بودن یا نبودن خدا باشد، همه ی ما اگنوستیک هستیم. به این معنا، اگنوستیسم یک موضع فلسفی نیست، بلکه بخشی از وضعیت بشری است. کسی که بگوید: "من می دانم که خدا وجود ندارد" یک احمق است و نه اثنیست. بگذارید بگویم احمقی است که بی باوری را با دانستن معرفت اشتباه گرفته است. همچنین کسی که بگوید: "می دانم که خدا وجود دارد" احمقی است که باور دارد. حقیقت این است، و باید تأکید کنم، که ما واقعاً نمی دانیم. باور داشتن یا نداشتن بی باوری چیزی را اثبات نمی کند. این کیفیت باور است: اگر شما چیزی را بدانید دیگر نیازی نیست تصمیم بگیرید که آیا باید آن را باور کنید یا نه. پس، به قول فیلسوفان، چون اگنوستیسم همه را شامل می شود شکست می خورد. اگر همه اگنوستیک هستند، چرا باید به خود زحمت بدهیم تا خود را اگنوستیک بخوانیم؟

اگنوستیسم فقط وقتی اهمیت فلسفی می یابد که از اظهار جهل صرف فراتر رود: یعنی هنگامی که بگوید اظهار جهل کفایت می کند، یا بگوید که اظهار جهل بهتر از هر دو موضع دیگر است. فرد اگنوستیک برنگزیدن را بر می گزیند. این به روشنی برخلاف اثنیسم است که گزینه ای منفی (عدم باور به خدا) یا گزینه ای مثبت (باور به اینکه خدا وجود ندارد) را انتخاب می کند. در هر حال اثنیست کسی است که موضع می گیرد، با پرسش درگیر می شود، و پرسشی را پاسخ می دهد که اگنوستیک به فرونهادن آن خرسند است. و این هم قوت اگنوستیسم است و هم نقطه ی ضعف آن.

اگنوستیک موضع گیری نمی کند. اثنیست می کند: اثنیست علیه خدا موضع می گیرد، یا بهتر بگویم، علیه وجود خدا.

چرا اثنیسم؟ مگر می توان آن را ثابت کرد؟ اثنیست ها اغلب بهتر از دین باوران این نکته را روشن کرده اند. تاریخ اثنیسم معادلی برای "اثبات های وجود خدا" ندارد... چطور عدم وجود خدا را ثابت

می کنید؟ چطور می توانید ثابت کنید که بابائونل وجود ندارد؟ ارواح وجود ندارند؟ چطور می توانید به قطع ثابت کنید که خدا وجود ندارد؟ چطور عقل ما می تواند ثابت کند که هیچ چیز متعالی تر از عقل وجود ندارد؟ چطور عقل می تواند وجود چیزی را رد کند که، بنا به تعریف، فراسوی فهم است؟ حتی اگر چنین باشد، این واقعیت که پاسخ گویی به پرسش وجود خدا ناممکن است عذر موجهی برای تجاهل یا کنار گذاشتن پرسش نیست. رد قطعی وجود خدا ممکن نیست، اما طرح برهان هایی مبنی بر عدم وجود خدا ممکن است. اینجا برخی از این برهان ها را بیان می کنم.

برهان اول بسیار ساده، و کاملاً نفی کننده است: یک دلیل متقاعد کننده برای اثبیت بودن ضعف برهان های رقیب است که مدعی اثبات وجود خدا هستند. نه تنها برهان های رقیب ضعف هستند، بلکه وحی نیز ضعیف است. اگر خدا وجود داشت، باید می توانستیم او را واضح تر ببینیم یا حس کنیم! چرا خدا خود را قایم می کند؟ دینداران پاسخ می دهند که خدا مخفی شده تا مخل آزادی ما نشود. اگر خدا با همه ی جلال و شکوه اش خود را به ما بنمایاند، دیگر آزاد نخواهیم بود تا تصمیم بگیریم که وجودش را باور کنیم...

به نظرم این پاسخ موجهی نیست. نخست اینکه، اگر این پاسخ درست بود، پس ما آزادتر از خدا هستیم (آن بیچاره چطور می تواند در وجود خودش شک کند؟) و نیز آزادتر از خیل پیامبران هستیم (که ظاهراً شخصاً با خدا ملاقات داشته اند). این دیدگاه از لحاظ فلسفی و الاهیاتی چندان قابل قبول نمی نماید.

دوم اینکه، اگر فرد جاهل آزادتر از فرد عالم باشد، آیا باید آموزش کودکان را متوقف کنیم تا آزادی شان را حفظ کنیم؟ همه ی آموزگاران و والدین خلاف این می اندیشند: همه می گویند کودک هرچه بیشتر بداند، آزادتر خواهد شد! جهل هرگز آزادی نمی آورد و علم هرگز به بردگی نمی انجامد.

آخر و مهم تر از همه اینکه، به نظر من این استدلال بر خلاف دیدگاه راست کیشانه درباره ی خدای پدرا نه است. آشکار است که من باید آزادی فرزندانم را محترم بشمارم. آنها آزادند که مرا دوست داشته باشند یا دوست نداشته باشند؛ از من اطاعت کنند یا اطاعت نکنند، به من احترام بگذارند یا احترام نگذارند. اما... آنها دست کم می دانند که من وجود دارم! پدري که برای احترام به آزادی فرزندان، از بودن با آنها، و حتی شناساندن خود به آنها امتناع می کند، عذرش موجه نیست! وحی؟ کدام پدري می پسندد که وجود خود را از طریق کسانی که قرن ها پیش مرده اند و توسط چند متن مشکوک به فرزندان ابلاغ کند؟ کدام پدري فرزندان را وا می دارد تا برای شناختن متون خاصی را بخوانند ( و معلوم نیست کدام متن؟ انجیل؟ قرآن؟ اوپایشادها؟) به جای اینکه مستقیماً با

دل فرزندانش گفتگو کند؟ عجب پدر غریبی است این پدر خدا! کدام پدری خود را از فرزندانش مخفی می کند، در حالی که فرزندانش زجر می کشند؟ کدام پدری خود را از آشویتز، یا از رواندا پنهان می کند در حالی که فرزندانش در آنجا بیمار و هراسان اند؟ خدای **نهان** پاسکال و اشعیای بنی اسرائیل عجب خدای بدی است. چطور آدم می تواند چنین خدایی را دوست بدارد؟ چطور می توان به وجودش باور داشته باشد؟ اتئیسم فرضیه ی پذیرفتنی تری مطرح می کند. اتئیسم می گوید اگر نمی توان خدا را ادراک کرد، و غیبت او ناموجه است، شاید به این سبب باشد که اصلاً وجود ندارد...

برهان دوم اتئیست ها هم نفی کننده است، اما شاید بتوانم بگویم که تجربی است نه نظری. نقش اصلی خدا در اندیشه ی آدمی، تبیین جهان، حیات و خود اندیشه است... اما در حالی که خود خدا، اگر وجود داشته باشد، بنا به تعریف تبیین ناپذیر است، چنین تبیینی چه سودی دارد؟ من منکر این نیستم که دین هم یک نظام باور ممکن است. لازم به گفتن نیست که خیلی هم مورد احترام است. اما به کیفیت اندیشه ی دینی شک دارم. مگر این طور نیست که دین چیزی را که نمی دانیم (علت وجود جهان، حیات، اندیشه و ...) توسط چیزی دیگری تبیین می کند که ما حتی کمتر درباره اش می دانیم (خدا)؟ از دید عقلانی، چنین تبیینی چه ارزشی دارد؟ این شیوه همان "پناهگاه جهل" اسپینوزا است که درباره ی تعبیر خودش از خدا هم صادق است. اسپینوزا در کتاب اخلاق می نویسد: "خدا که جوهری مشتمل بر بینهایت صفات است که هر یک بیانگر ذاتی بینهایت و ابدی هستند، ضرورتاً وجود دارد." اما درباره ی این خدا یا بینهایت صفات ذات بینهایت چه می دانیم؟ هیچ، جز اینکه آن صفات شبیه ایده های ما هستند، اما ایده های ما خدایی بر نمی سازند.

پس چرا باید خدا را باور کنیم؟ پاسخ فروید این است که "جهل جهل است؛ و حق نداریم از جهل، باوری را نتیجه بگیریم." یا بهتر این است که بگویم حق داریم باور کنیم، اما باور ما نمی تواند جای دانش یا معرفت را بگیرد. زنده باد شکاکیت. نه جهل ایمان را توجیه می کند، و نه خدا می تواند دلیلی برای انکار جهل باشد.

پس اگر برای تبیین هر چیز و همه چیز به فرض وجود خدا متوسل شویم، هیچ چیز را تبیین نکرده ایم. بلکه صرفاً یک نوع جهل را جایگزین جهل دیگر کرده ایم. چرا چنین است؟

دوستی به من می گفت: "من اتئیست نیستم. من به راز اعتقاد دارم..." خب؟ مگر اتئیست ها وجود راز را نفی می کنند؟ آیا اتئیست ها ادعا می کنند که همه چیز را می فهمند، می دانند، و می توانند تبیین کنند؟ این نگرش اتئیسم نیست، بلکه ساینئیسم است؛ کوری است؛ حماقت است. حتی اگر می

توانستیم کل پدیده های جهان را تبیین کنیم – چیزی که راه درازی در پیش داریم تا به آن برسیم – هنوز مجبور بودیم خود جهان را هم تبیین کنیم، کاری که از پس ما بر نمی آید. با این حال، باید داوری کنیم، عشق بورزیم، عمل کنیم، زندگی کنیم. هیچ علمی همه ی این امور را در بر نمی گیرد. فرق اثنیسم و ساینتیسم همین است. ساینتیسم صورت چشمبند زده ی اثنیسم است. ساینتیسم دین علم پرستی است: اثنیسم، ماتریالیسم یا راسیونالیسم [خردگرایی] در ذات خود علم پرست نیستند. ساینتیسم کاریکاتور یک شبه دین جزمی و فسیل شده از این نگرش هاست. می توانیم ساینتیسم را دین بیدینان بنامیم: یک نظام "آزاد اندیشی" که با اندیشه ی آزاد نمی خواند!

مسلماً علم نمی تواند همه چیز را تبیین کند. عقل هم نمی تواند. چیزهایی هست که نمی دانیم و چیزهایی هست که نمی فهمیم. راز هست و همیشه بوده است. ساینتیست ها اشتباه می کنند که خلاف این ادعا می کنند. اما دینداران چه حقی دارند که راز را قبضه کنند، و آن را ملک مطلق خود بشمارند؟ این حقیقت که راز وجود دارد به معنای درستی دین یا نادرستی خرد نیست! بلکه به این معناست که جزمیت، چه دین محورانه و چه عقل محورانه، باطل است. رد جزمیت، وهن دین است چون دین کلاً بر پایه ی جزمیت است. دانشمند نیازی ندارد تا دانش را بیروستد، اما مؤمنی که خدا را نپرستد چه کند؟

پس اثنیست بودن به معنای نفی وجود راز نیست؛ بلکه نفی فرو نهادن راز است. نفی میانبر زدن و پذیرش ایمان و تعبد است. اثنیسم مدعی تبیین همه چیز نیست، بلکه نفی تبیین همه چیز توسط چیزی تبیین ناشدنی است.

از سوی دیگر باور به وجود خدا رازی به جهان نمی افزاید؛ بلکه تنها نامی به آن راز می دهد (اگر نامیدنی باشد) و آن را به داستان هایی درباره ی عشق... خدای متعال، پروردگار جهان آفرین، خدای رحمان رحیم یا "پدر ما که در آسمان هاست..." فرو می کاهد. این شیوه همه چیز را توضیح می دهد، البته با فرض گرفتن چیزی که خود توضیح دادنی نیست. در نتیجه، هیچ چیز را توضیح نمی دهد؛ فقط راز را جابجا می کند – و اغلب آن را به جامه ای انسان وار در می آورد. "ابتدا خدا آسمان ها و زمین را آفرید، و سپس انسان را از تصویر خود آفرید..." این شیوه جهان را به طریقی که برایمان آشناست شرح می دهد. ولتر می گوید: "اگر خدا ما را آفریده پس باید لطفش را جبران کنیم." از دید روانشناختی، کدام یک قابل قبول تر است؟ از دید فلسفی کدام یک مشکوک تر است؟ جهان اسرارآمیز تر از آن چیزی است که انجیل و قرآن می گویند. چگونه محتوای این کتاب ها می توانند این نکته را توضیح دهند؟

کوچک ترین گل رازهایی در خود نهفته دارد که در وهم نمی گنجد. اما چرا باید فرض کنیم که از طریق دین می توانیم به رازها رخنه کنیم؟

آنچه ذاتی است بر ما ناشناخته است. اما چرا باید امیدوار باشیم که آن ناشناختنی خدا باشد؟

سه برهان دیگر انتیسم ایجابی تر هستند. نخستین برهان، ساده ترین و متقاعدکننده تر از همه است: مسئله ی شر. دنیا چنان پر از ترس، رنج و بی عدالتی است که راحت نمی توانیم باور کنیم که این جهان پر از شر، آفریده ی خدایی مطلقاً خیر و قدیر باشد.

این پارادوکس برای فیلسوفان باستانی چون اپیکور و لاکتانس هم شناخته شده بود: یا خدا می خواهد ریشه ی شر را از دنیا بکند و نمی تواند، که در این حالت قدیر نیست، یا می تواند ولی نمی خواهد، که در این صورت خیر مطلق نیست... اما اگر خدا هر یک از این دو صفت را نداشته باشد (و مهم تر اینکه اگر هیچ یک از این دو صفت را نداشته باشد) آیا همچنان می توان او را خدا نامید؟ این همان مسئله ی تئودیسی<sup>1</sup> [عدل الاهی] است که لایبنیٹس چنین بیان می کند: "اگر خدا وجود دارد، شر از کجا آمده؟ اگر خدا وجود ندارد، خیر از کجا آمده؟" اما مسئله ای که وجود شر پیش روی خدایاوران می گذارد، جدی تر از مسئله ای است که وجود خیر پیش روی بیخدایان می گذارد. مسئله ی شر اساسی تر، نامحدودتر و سرکش تر است. ما نیازی به خدا نداریم تا لبخند یک کودک را توضیح دهیم. اما وقتی کودکی می میرد، یا به شدت درد می کشد، چه کسی جرأت می کند برای مادر کودک از عظمت خدا و آفرینش او بگوید؟ و چه بسیارند کودکانی که هر لحظه در سراسر جهان رنج می کشند.

خدایاوران پاسخ می دهند که خود انسان مسئول بسیاری از فجایع عالم است... این درست. اما انسان مسئول همه ی فجایع نیست. اختیار نمی تواند همه چیز را تبیین کند. گناه همه چیز را تبیین نمی کند. وجود شر برای هر خدایی که دوست داشتنی و خیر قلمداد می شود مهلک است – و اصلاً چطور خدا می تواند خیر نباشد؟ چرا باید بپذیریم که خدا اموری را روا می دارد که از هیچ پدیری انتظار نداریم؟ من زمان زیادی را در بخش کودکان یک بیمارستان بزرگ در پاریس گذرانده ام. در آنجا انسان به علو انسانیت پی می برد و به دنائت خدا، اگر وجود داشته باشد. مارسل گنش به درستی نوشت که "رنج کودکان، شر مطلق است." و همین رنج کل آموزه ی عدل الاهی را فرو می ریزد. چقدر از قساوت ها هیچ ربطی به شرارت آدمی ندارند؟ چقدر از رنج ها ناشی از گناه نخستین آدم

<sup>1</sup> . theodicy

هستند؟ چقدر از ترس ها ناشی از وجود خود انسانیت هستند؟ این چه خدایی است که آهو را در چنگال ببر و کودک را در چنگال سرطان وا می گذارد؟

برهان دوم، سوژکنیوتر است، و من آن را چنین مطرح می کنم: من عموماً نظر مثبتی درباره ی نوع بشر ندارم و فکر نمی کنم که ما آفریده ی خدا باشیم. آن قدرت عظمی و این محصول حقیر؟ حاشا! رذالت، پستی و، به قول پاسکال، فلاکت آدمی بسیار و علو او اندک است.

البته این بدان معنا نیست که ما هم باید به این فلاکت بیفزاییم. انسان-بیزاری<sup>2</sup>، شریرانه است: می انگارد که هیچ قهرمانی در میان آدمیان نیست؛ می انگارد که هیچ انسان نیکی یافت نمی شود و جهان را کنام بدکاران و فرومایگان می سازد. اما قهرمانان هم نقطه ضعف های خودشان را دارند؛ همین آنان را انسان می کند. برای فهم فرومایگان و قهرمانان نیازی به خدا نیست. شجاعت کافیست. مهر کافی است. انسانیت کافی است. از دیگر سو، خدا می تواند جز نفرت، خشونت، رذالت و حماقت چه چیزی را توجیه کند؟ اگر دیوان و شریران را کنار بگذاریم، با قدری معرفت به خود، می توانیم به سان برگسون بگوییم که ستایش انسان متفرعانه است. انسان سرشار از خودخواهی، کبر و ترس است و تهیدست در شجاعت و سخاوت. سرشار از عزت نفس است و اندک مایه در عشق. خدا چگونه چنین موجود حقیری را آفریده است؟

دین، همه ی دین ها، دچار خودشیفتگی اند (اگر خدا مرا آفریده، پس من موجود ارزنده ای هستم). این به خودی خود برای اتئیست بودن کافیست: خدا باور مرتکب گناه تخاصر می شود.

از دیگر سو، اتئیسم نوعی فروتنی است. اتئیست انسان را جزو جانوران می شمارد، و حقیقت هم همین است. شاید بتوان گفت که ما مسئولیت داریم که انسان بشویم. شاید بتوان گفت که این مسئولیت را خدا به ما اعطا کرده، تا بتوانیم آفرینش او را ادامه دهیم... شاید. اما قبول این نکته برای من بسی دشوار است. برای موجودات ناچیزی که ما باشیم، به نظرم طبیعت کفایت می کند.

سومین برهان ایجابی می تواند شگفتی آور باشد. من همچنین به این خاطر به وجود خدا باور ندارم که ترجیح می دهم خدایی وجود داشت. می توان گفت این عکس برهان قمارباز پاسکال است. مهم نیست که ایده ای برای ما سودمند باشد بلکه باید محتمل باشد – اندیشه که تجارت یا قمار نیست. و

<sup>2</sup>. misanthropy

به نظر من خدا بیشتر **سودمند** است تا محتمل: خدا چنان مطابق امیال و آمال ماست که باید از خود پرسیم که آیا خودمان او را نیافریده ایم؟

ما بیش از همه چه می خواهیم؟ اینکه نمیریم؟ پس از مرگ دوباره با خویشان و دوستان از دست رفته مان دور هم جمع شویم...؟ و مسیحیت چه نویدی به ما می دهد؟ اینکه نخواهیم مرد، یا واقعاً نخواهیم مرد، رستاخیز خواهیم داشت، و دوباره محبوبان از دست رفته مان را می بینیم. و نوید می دهد که اکنون و همیشه کسی هست که به ما عشق می ورزد، عشقی بینهایت... دیگر چه می خواهیم؟ هیچ! همین دین را این قدر نامحتمل می کند. چقدر معجزه آساست که واقعیت این قدر شسته و رفته مطابق میل ما باشد! البته این ثابت نمی کند که خدا وجود ندارد - چرا که خدا، بنا به تعریف، از پس انجام چنین معجزه ای برمی آید. اما این اشارتی است به اینکه فکر کنیم شاید خدا خوب تر از آن است که بتواند وجود داشته باشد. شاید ما داریم خودمان را فریب می دهیم. شاید دین فقط، به معنای فرویدی کلمه، یک **توهم** باشد: توهمی که ضرورتاً خطا نیست (ممکن است عاقبت خدایی وجود داشته باشد) اما "این باور برگرفته از آمال آدمی است". گرچه این برهان وجود خدا را نفی نمی کند، اما احتمال وجودش را کمرنگ تر می سازد. "باید به خود بگوییم که خیلی عالی می شد اگر خدایی جهان را آفریده بود و مطابق مشیت الاهی اداره می کرد و نظمی اخلاقی در جهان بود و پس از مرگ زندگی می کردیم؛ اما نکته در اینجا است که همه ی اینها دقیقاً بیانگر آمال ماست." باور به خدا، باور به بابائولی است که هزار بار قوی تر باشد، یا اینکه بینهایت قوی تر باشد. این باور به ما خدایی می بخشد که ما را هنگام ناکامی یا مرگ پدران واقعی مان تسلی می دهد. کسی که عدل حقیقی، عشق حقیقی و قدرت حقیقی است و ما را یاری می دهد و نجات می بخشد... من به خوبی می فهمم که چرا ما خواهان چنین چیزی هستیم. اما چرا باید به آن باور داشته باشیم؟ نیچه می گفت: "ایمان نجات می دهد، پس دروغ می گوید". پس قبول کنیم که خدا کمی خوب تر از آن است که شک برانگیز نباشد.

فرض کنید که به شما بگویم: "من به دنبال یک خانه ی سه خوابه در پاریس پشت باغ لوکزامبورگ هستم که نمایی عالی به روی این باغ داشته باشد... و بیش از 10000 یورو هم حاضر نیستم بپردازم؛ اما اطمینان دارم؛ باور دارم که بالأخره پیدا می کنم!" مسلماً شما فکر می کنید که "او دارد خودش را فریب می دهد؛ چیزی را که می خواهد با چیزی که می تواند بخرد قاطی کرده..." و مسلماً حق با شماست (گرچه این قطعاً چیزی را ثابت نمی کند: کسی چه می داند، شاید من بتوانم آدم دیوانه ای را پیدا کنم که حاضر باشد چنین خانه را به من بفروشد!) و وقتی که می گویم خدایی وجود دارد، که مرا دوباره زنده می کند و الخ... آیا به نظرتان نمی رسد که این قضیه کمی بعیدتر از یافتن



خانه ی سه خوابه ای پشت باغ لوکزامبورگ به ده هزار چوق باشد؟ اگر این طور نباشد یا خدا را خیلی دست کم گرفته اید یا بنگاه های املاک را خیلی دست بالا!

موضع اثئیست با این نکته تقویت می شود که اغلب می خواهد که اشتباه کرده باشد. این ثابت نمی کند که موضع اثئیست درست است، بلکه او را کمتر از مؤمنانی که برای تسلا بی چون و چرا وجود خدا را باور می کنند در مظان شک قرار می دهد...

در اینجا باید بحث را ختم کنم. قصد داشتم فقط تعدادی از برهان های ممکن را مطرح کنم. شما خود می توانید قوت و ضعف هر یک را سبک سنگین کنید. احتمال وجود خدا را عقلاً نمی توان نفی کرد. همین نکته اثئیسم را چیزی می سازد که هست. بگذارید تکرار کنم، اثئیسم یک معرفت یا شناخت نیست، یک باور است. یک یقین نیست، یک شرط بندی است.

همین نکته باید ما را وادار تا روادار باشیم. آنچه اثئیست ها و خداباوران را از هم جدا می کند، یک جهل مشترک است. چطور این جهل می تواند از دانش مشترک مهم تر باشد: تجربه ی معینی از زندگانی، از عشق، از رنج انسانی، انسانی که در فلاکت خود موقر و در رنج خود شجاع است؟ این نکته ایست که من ایمان می خوانم. چیزی که باید مؤمنان و غیرمؤمنان را گرد هم آورد. کشتن دیگران به خاطر چیزی که نمی دانیم دیوانگی محض است. بهتر است که با هم به خاطر چیزهایی بجنگیم که می دانیم و قدر می نهیم: تصور معینی از انسانیت و تمدن؛ تصور معینی از زندگی در جهان، با تمام فلاکت اش، با تمام حدّت ذهن مان... این چیزی است که می توانیم اومانئیسم بخوانیم، که البته یک دین نیست، بلکه یک شیوه ی اخلاقی است. ایمان به انسان و انسانیت.

این نگرش نه می تواند جای خدا را بگیرد، و نه خدا را حذف کند. اما بدون این ایمان، هیچ دینی و هیچ اثئیسمی برای بشریت پذیرفتنی نیست.